

عابد ریاکار

نعمیه جلالی نژاد

سال‌ها بود که جز عبادت کار دیگری نداشت. مردم او را به نام «عابد» می‌شناختند و مورد احترام قرارش می‌دادند. در روستا کسی نبود که از نماز خواندن و عبادات «عابد» تعریف و تمجید نکند. عابد به خودش مغرور و عبادتش با ریا همراه شده بود. از این‌که می‌دید نمی‌تواند عبادتی خالص و بدون ریا داشته باشد رنج می‌کشید و برای فرار از ریا تصمیم گرفت شبانه به مسجد برود و تا قبل از نماز صبح به عبادت بپردازد. مطمئن بود که در آن وقت شب هیچ‌کس به مسجد نمی‌آید و می‌تواند آن‌طور که دوست دارد نماز بخواند. نیمه‌های شب بود و باران تندی می‌بارید و تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای رعد و برق آسمان و شرشر باران بود. عابد در تنهایی به عبادتش ادامه می‌داد و ذکر خدا را بر لبانش جاری کرده بود که ناگهان صدایی شنید.

«این چه صدایی است؟ حتماً کسی غیر از من در مسجد حضور دارد. خوشحال شد و حال بهتری پیدا کرد. سجده‌هایش را طولانی‌تر و تجوید نمازش را غلیظ‌تر کرد.

کم‌کم هوا روشن می‌شد و عابد خوشحال از این‌که تا صبح عبادت کرده است نمازش را به پایان رساند. با خود می‌گفت: یعنی چه کسی دیشب پشت سر من بود؟ حتماً از نماز خواندن من لذت برده و به عابد بودنم غبطه می‌خورد!

وقتی به خانه برگردد از عبادت من برای اقوام و خانواده‌اش تعریف می‌کند... عابد در پوست خود نمی‌گنجید و با لیخندی که بر لب داشت، در حالی که ذکر می‌گفت رویش را برگرداند.

از آن‌چه که می‌دید حیران شد... باورش نمی‌شد آن کسی که دیشب تا صبح در کنارش بوده است، سگ سیاهی بوده که بر اثر رعد و برق و باران در مسجد پناه گرفته است!!!

یک بار دیگر به یاد ریا و خودستایی‌هایش افتاد و از کرده‌اش سخت پشیمان و شرم‌منده بود.

با دو دست بر سرش کوبید و دو زانو روی زمین نشست.

«ای خاک بر سرم... این چه کاری بود که کردم؟ من از نفسم فرار کردم و به این مسجد خلوت پناه آوردم تا خدا را با اخلاص عبادت کنم. اما برای سگ سیاهی عبادت کردم! وای بر من که نام خود را عابد گذاشته‌ام.»

از این نماز ریایی چنان خجل شده‌ام که در برابر رویت نظر نمی‌یازم.

ماخذ: هزار و یک داستان اخلاقی.

یک‌روز وقتی کارمندان به اداره رسیدند، اطلاعیه بزرگی را روی تابلوی اعلانات دیدند که روی آن نوشته شده بود: «دیروز فردی که مانع پیشرفت شما در این اداره بود درگذشت. شما را به شرکت در مراسم تشییع جنازه که ساعت ۱۰ در سالن اجتماعات برگزار می‌شود دعوت می‌کنیم.»

ابتدا همه از دریافت خبر مرگ یکی از همکاران‌شان ناراحت می‌شدند. اما پس از مدتی، کنجکاو می‌شدند که بدانند کسی که مانع پیشرفت آن‌ها در اداره بوده، چه کسی است؟!

این کنجکاو، تقریباً تمام کارمندان را ساعت ۱۰ به سالن اجتماعات کشاند. رفته‌رفته که جمعیت زیاد می‌شد هیجان هم بالا می‌رفت. همه پیش خود فکر می‌کردند: «این فرد چه کسی بود که مانع پیشرفت ما در اداره بود؟ به هر حال خوب شد که مرد!»

کارمندان در صفی قرار گرفتند و یکی‌یکی نزدیک تابوت می‌رفتند و وقتی به درون تابوت نگاه می‌کردند ناگهان خشک‌شان می‌زد و زبان‌شان بند می‌آمد. آئینه‌ای درون تابوت قرار داده شده بود و هرکس داخل تابوت را نگاه می‌کرد، تصویر خود را می‌دید. نوشته‌ای نیز با این مضمون در کنار آئینه بود: تنها یک نفر وجود دارد که می‌تواند مانع رشد شما شود و او هم کسی نیست جز خود شما!

شما تنها کسی هستید که می‌توانید زندگی‌تان را متحول کنید. شما تنها کسی هستید که می‌توانید بر روی شادی‌ها، تصورات و موفقیت‌هایتان اثر گذار باشید. شما تنها کسی هستید که می‌توانید به خودتان کمک کنید.

زندگی شما وقتی که رئیس‌تان، دوستان‌تان، والدین‌تان، شریک زندگی‌تان یا محل کارتان تغییر می‌کند، دستخوش تغییر نمی‌شود. زندگی شما تنها وقتی تغییر می‌کند که شما تغییر کنید.

باورهای محدود کننده خود را کنار بگذارید و باور کنید که شما تنها کسی هستید که مسئول زندگی خودتان هستید.

مهم‌ترین رابطه‌ای که در زندگی می‌توانید داشته باشید، رابطه با خودتان است.

خودتان را امتحان کنید. مواظب خودتان باشید. از مشکلات، غیرممکن‌ها و چیزهای از دست داده نهراسید.

خودتان و واقعیت‌های زندگی خودتان را بسازید.

دنیا مثل آئینه انعکاس افکاری که فرد به آن‌ها اعتقاد دارد را به او باز می‌گرداند. تفاوت‌ها در روش نگاه کردن به زندگی است.

چشمات را باز کن دلت را بیدار کن

